سخن پایان که در آغازآمده است

من پس از پایان دادن جستجوها و اندیشیدنها و آزمایشها و تصحیحات و پیراستن افکارم از اشتباهات و لغزشها ، آنها را نمی نویسم . من در حینِ جستجو کردن ، درحینِ کورمالی کردن ، در حینِ اندیشیدن ، در حین آزمودن ، مینویسم ، و در ادامه جستجو و کورمالی و آزمودن ، آنهارا در پیش نظر خواننده تصحیح میکنم . نه آنکه فکری را که در پیش کرده ام و ننوشته ام (یا چاپ نکرده ام) ، تصحیح کنم و خواننده ، « فکر تصحیح شده را » در کتابم در پیش چشم خود بیابد . بلکه هر فکری را که در پیش نوشته ام ، تصحیح نمیکنم ، و همانسان دست ناخورده باقی میگذارم ، ولی درآزمایش تازه ای که از آن فکر میکنم ، آنرا تصحیح میکنم . فکری که در آغاز میآید ، همانسان که بوده است بجای میماند . « فکر تصحیح شده » ، بجای فکر اول نمی نشیند . چه بساتفکرات یك انسان در سراسر عمر ، آزمایشهای مکرر برای تصحیح کردن یك فکر است .

این تجربه ناگهانیِ غلط بودن فکر پیشین ، این تجربهِ آنیِ تنگ بودن فکر پیشین ، این تجربه فریب خوردگی از یك خیالِ بر انگیزنده ، این گمراه شدن در پی کردن یك نشان ، ارزشمندتر از بر خورد مستقیم با حقیقت است . انسان ، یك تجربه را میتواند در هزار عبارت بندی یا فکر غلط بگوید و همه این افکار ، با وجود غلط بودنشان ، با وجود دورافتادگیشان ، باوجود مسخ

کنندگی آن تجربه در خودشان ، بدان مبارزند که نوشته و گفته بشوند .
من درکتابهایم ، درپی آن نمیروم که « نظر خودرا در باره یك موضوع » ، پس از تجزیه و تحلیل و مطالعه کافی ، بنویسم . ما با چنین روشی ، « تجربه اندیشیدن زنده متفکر » را در نمی یابیم . ما « محصول نهائی تفکرات » او را در کتابش پیش خود می یابیم .

xxxxxxx

متفکر ، نقاشیست که از تجربه ژرف و ناگهانی و یکباره ای که کرده است ، صد ها طرح میریزد و میکوشد بلکه « آن تجربه فرار و گریزنده و تصرف ناپذیر » را در این طرح ها ی آزمایشی ، بنگارد (شکل و چهره بدانها بدهد) .ولی یك تجربه ژرف و تاریك و آنی و گریزنده را نمیتوان در هیچ شکلی و عبارتی و اصطلاحی و نمادی به دام انداخت . ولی همه این طرحها ی گوناگون و غلط و کج و معوج ، رد پائی از آن تجربه را دارند .

xxxxxxx

جلال الدین رومی میگوید « انسان ، آن چیزی هست که میجوید » . یا به عبارت دیگر، انسان ، آنچیزی میشود که میجوید .ولی آنچیزی را که انسان در تاریکیها با کورمالی میجوید ، در ست همان چیزیست که انسان را به خود میکشد . جستن انسان در تاریکی ، پاسخ به « حقیقت کشنده » است . کورمالی در تاریکیها ، متلازم با یقینیست که ما از این کشش تاریك و مجهول و گمنام ، در خود بطور زنده احساس میکنیم . ما میتوانیم در کورمالی خود ، کج برویم و اشتباه بیندیشیم و در عبارات ناسازگار، سخن بگوئیم ، ولی در این کژیها و اشتباهات و مسخ شدگیها ، کششیست پنهانی به حقیقتی که در آنی ناگهان تجربه ائی از آن کرده ایم ، یا ناگهان در آنی آنرا تجربه خواهیم کرد .ما ناگهان ، در یك آن ، آن چیزی میشویم که میجوئیم و مارا به خود میکشاند . ما هزار بار در رقص خود بسوی حقیقت ، به

حقیقت نزدیك ، وسپس از آن دور میشویم . حقیقتی که مارا ناگهان با شدت بسوی خود میکشاند ، ما رقص کنان به شتاب از کنار او میگذریم و نه تنها از او دور میافتیم بلکه از اومیگریزیم ، ولی باز مارا ناگهان به خود میکشاند و باز با شتاب اورا پی میکنیم و گریز ما از او ، تبدیل به شکار کردن او از ما میشود .

xxxxxxx

فیلسوف مانند هنرمند ، دنبال تجربه های تکراری و مقایسه پذیر و مشابه باهم نمیگردد . فیلسوف ، دنبال تجربه هائی نمیگردد که با دوام و تسلسل و وسعت کار دارند ، بلکه به دنبال تجربه هائی میرود که با آن و تصادف و نقطه ، کار دارند . فیلسوف ، شکارچی ایست که دنبال گریزپا ترین شکار میرود ، که ناگهان و یکبار و در یك نقطه ، در دامنه زندگی انسان ، نمودار میشود و مانند برق از دامنه دید و تجربه و معرفت نا پدیدار میشود . تجربه هائی که « شرم از نمودارشدن » دارند.

تجربه هائی که شرمزدگی از نمودارشد نشان ، سبب میشود که جز یك لحظه ، بیشتر تاب نمودن خود را ندارند ، و تجربه هائی که ما آنرا در اثر نشناختن این شرمزدگی ، اهریمنی میخوانیم ، چون می انگاریم که خود را در برابر مااز دید ما که معرفت مداوم و مکرر میخواهد می بندند ، می انگاریم خودرا از ما نهان میسازند . ما این تاریکی را که آنها برای شرم خود لازم دارند ، تاریکئی میدانیم که آنها برای ترس خود از ما ، ترس خود از حقیقت ، لازم دارند . ما دنبال تجربه هائی میرویم که ناگهان در برق زدنشان مارامیانگیزند ، ولی پس از از این آذرخش ، در دل تاریکی ها فرومیروند ، و خود را از از دستبرد معرفت ما خارج میسازند .

منو چهر جمالی

۱٦ ژانویه ۱۹۹۲ ـ اسپانیا

فهرست مطالب
کتاب
« بوسه اهریمن »

سرودی که جهانی را به جنبش انداخت

دیوی رامشگر و به عبارتی بهتر، رامشگری که سرودش انسان را دیوانه میسازد (دیو گونه میسازد ، دیو میسازد) بدربار کیکاوس راه می یابد و برای او سرودی از زیبائی میهنش که مازندران باشد میخواند و از زیبائی میهنش میسراید و مینوازد ، و این سرود و آهنگست که کیکاوس را دگرگون میسازد و به سودای فتح مازندران و بستن دیوها و « انجام کاری که بر تر از کارهای جمشید و فریدون و هوشتگ و .... است » میاندازد ، کاری که برتر از « زدودن همه دردهای انسانی با خرد » و « آفرینش داد بر روی زمین » و « پیدایش آتش » باشد. و همین سرود ، بشیوه ای اورا میانگیزد که سخنان خردمندانه همه پهلوانان و مشاوران و بزرگان مملکت نمیتواند کوچکترین تغییری در رأی او بیاورد ، و او ست که دز اثر انگیختگی از این سرود به پیکار با مازندران و دیو سپید میرودو سپس او و سپاه ایران گرفتار میشوند و کور میگردند ، و رستم برای رهائی آنها هفتخوانش را می پیماید ، تا آنچه را این سرود در دل کیکاوس انگیخته بود ، آرام سازد و آن کوری و تیرگی چشم را که از همین سرود ، پیدایش یافته بود ، بزداید .

یك سرود و آهنگ ، کیکاوس را که شاه ایران باشد ، میانگیزد تا دست به کاری بزرگتر ازآن بزند که میتواند . بکاری که تا کنون همه مقتدران ، دلیری آن را نداشته اند و حتی خیال آنرا به خود راه نداده اند . این تأثیر شگفت انگیز یك سرود و آهنگ کوچك و کوتاه برای یکبار، که انسان را دیو میسازد از کجا میآید ؟

رامشگر،به هیچ روی با کلمات زیرکانه و توطئه گرانه ، کیکاوس را اغوا به

رفتن به مازندران نمیکند ، بلکه اشتیاق قلبی خودش را در باره میهنش مازندران به واژه و آهنگ میآورد .

هدف رامشگر ، فریفتن کیکاوس به جنگ با دیوان مازندران نیست . او کیکاوس را نمیفریبد . فریفتن ، نیاز به نقشه کشیدن و آگاهی از هدف خود و چیدن مقدمات برای جلب پنهانی دیگری به انجام این هدف دارد . رامشگر بیاد میهنش ، آهنگی مینوازد و میخواند و میهنش را به حد آرمانی میستاید و در دور افتادگی از میهنش ، این میل و مهر پر تب و تاب خود را به میهنش در آن آهنگ و کلمات ، منعکس میسازد . او ، از این یاد میهن و از این مهر به میهنش لذت میبرد و در ست تجسم همین مهر و دلبستگی در آن آهنگست که میل و رغبت وشور و جوش و خروش طوفانی دیگری در دل کیکاوس بر میانگیزاند .

« مهر و شوق به میهن » در آهنگ و چکامه رامشگر ، ناگهان تبدیل به سائقه شدیدی از برتری جوئی و خطر جوئی و چیرگی بر دیوان و دیو بندی و جهانگیری و انجام کاری که تاکنون همه شاهان افسانه ای پیش از او حتی به خیال خود راه نمیدادند ، میشود .

او نمیفریبد ، بلکه میل و رغبت و مهر او در همان آهنگ و سرود ، میانگیزد و روان و احساس و نیروی کیکاوس را تخمیر میکند . اشتیاق لطیف رامشگر به میهنش ، کشش و رانشِ طوفانی کیکاوس به جهانگیری و « التهاب به خطر انداختن خود و سپاهیان مملکتش » و « سودای کاری بزرگتر از همه مقتدران کردن » ، میگردد . کیکاوس به فکر آن میافتد که این «زیبا ترین سر زمین جهان » را از چنگال دیوان در آورد و تصرف کند و در اختیار خود در آورد.

« آرزوی دیدن زیبائیهای میهن » رامشگر ، ناگهان تبدیل به « سائقه جهانگیری ، سائقه برتری جوئی تاریخی و پشت سر خود گذاشتن همه شاهان پیشین و انجام دادن کار محالِ کیکاوس » میگردد .

کار رامشگر، انگیختن است ، نه فریب دادن . انسان ، از موسیقی انگیخته

میشود . یك آهنگ که در خود ، مجسم یك میل و رغبتی است ، میتواند سائقه ای طوفانی و جهانسوز و انقلابی در دیگری بیدار سازد ، میتواند قوای نهفته دیو گونه ای را با یك تلنگر ، آزاد سازد که سیل آسا سرازیر میشود و سنگریزه های خرد را با خود میبرد و از جا میکند .
یکی از ویژگیهای بر جسته اهریمن در ایران ، همین نیروی انگیختنش بوده است . اینکه یك ضربه نا گهانی او ، استحاله به یك جنبش وسیع و شدید و عمیقی می یافت که همه را به شگفت میانداخت و همه در آن شگفت فرو میماندند ، و این ضربه کوتاه ولی تحول دهنده شگفت انگیز ش بود که اورا عاقبت منفور ساخت . ضربه ای که نا گهان ، باعث پیدایش قوائی میشد که انسان در کاربردش ، گیج و پریشان میشد . ناگهان انسان با این انگیزه ناچیز ، گرفتار قوائی میگردید که نه میتوانست از آنها بگریزد و نه میتوانست بر آنها چیره گردد و آنهارا مهار کند ، و این قوا ، میتوانستند هم مهار اورا بسوئی بکشند که نابخردانه بود و همچنین میتوانستند اورا بکاری بس خطیر و بلند بکشانند . و همیشه در این « تلاطم و جوشش قوای بی اندازه » ، این دوسویگی بود که ناگهان بدینسو و ناگهان بدانسو رومیکرد . انسان در نوسان در میان دو فریب بود .

عمل هم باید مزه داشته باشد

ما دیگر هیچ عملی را نمیتوانیم بکنیم که بی مزه است ، چنانکه هیچ خوراکی را دیگر نمیتوانیم بخوریم که بی مزه است وفقط مارا تغذیه و تقویت میکند . همانطور که برای هر ماده اولیه غذائی صد گونه ادویه کشف کرده ایم تا آنرا بانواع مختلف بپزیم ، همانطور در هر عملی ، چند گونه چاشنی فکری و تصویری و نمادی بکار برده میشود و با آن چنان سرشته و پخته میشود که

نمیتوان عمل را بدون آن چاشنی ها انجام داد و عملی بدون آن افکار و تصاویر و نمادها کرد . برای هر عملی ، صد ها گونه افکار و تصاویر و نمادها فراهم آورده شده اند که میتوان همان یك گونه عمل را صدها گونه تهیه کرد و کرد . دیگر این خود عمل نیست که انسانی را ترضیه کند ، بلکه این مزه ترکیبات چاشنیها ی فکری و تصویری و نمادی هستند مارا به آن عمل میخوانند و یا نفرت و اکراه از آن عمل ایجاد میکنند .

چه بسا یك عمل را میتوان دوام داد و تکرار کرد ، وقتی ترکیبات چاشنی اش را عوض کرد . چنانچه با یك ایده آل و هدف ، همیشه نمیتوان یك عمل را انجام داد و یك اقدام اجتماعی و سیاسی را پیش برد . هر روز باید این چاشنی را عوض کرد تا رغبت به کردن مکرر آن عمل و دوام دادن به آن عمل باقی بماند . حتی ادیان و عقاید نیز برای نگاهداری خود ، چاشنیهای خودرا مرتباً عوض میکنند ، با آنکه خود نیز زمانی فقط چا شنی ِ اعمال و زندگی بوده اند .

بنیاد گذاران دین ، از همین دینی که فقط چاشنی زندگی و عمل است ، خواسته اند خوراك انسان را بسازند و اورا بپرورند . « چاشنی » را به نام « مواد مغذی » به انسانها داده اند و چون خود ، تبدیل به خوراك شده اند ، نیاز به چاشنی های دیگر پیدا کرده اند . حس دینی مردم نیز ، همیشه با « خوراك خالص دینی » نمیخواهد تقویت شود ، بلکه این خوراك را باید چاشنی های گوناگون زد تا ذوق دینی از بین نرود . وحس دینی مردم وقتی اعتلا ء فرهنگی یافت ، نیاز به چشیدن و کام بردن از خوراکهای دینی دیگر پیدا میکند .

حس دینی تا به حال در بسیاری از اجتماعات ، بر عکس ِ « حس چشائی و بویائی و شنوائی » بسیار عقب افتاده و بدوی مانده است و با مزه کردن و بوئیدن و شنیدن ادیان و عقاید دیگر ، زود اکراه پیدا میکند و تن به آزمودن نمیدهد و از تنوع ذوقی اش بدش میآید . روزگاری میرسد که این حس دینی نیز ، فرهنگ پیدا میکند و فرهنگی میشود و همانطور که

خوراکهای چینی و هندی و فرانسوی و ترك وژاپنی و ...... برایش دلپذیرند ، این ادیان و عقاید نیز دلپذیر میشوند و این را به عنوان فرهنگ حس دینی و عقیدتی اش تلقی خواهد کرد که امروز لذت از بودائیگری و و دیروز لذت از یونانیگری و فردا لذت از اسلام و یا مسیحیت و یا مارکسیسم و لیبرالیسم و .... میتواند ببرد .

همانطور که معده ما فرهنگ پیداکرده است و از این خورشهای گوناگون لذتش را میافزاید همانطور نیز روزگاری روان ما فرهنگ پیدا خواهد کرد و خورشهای روانی ما با معیار لذتشان سنجیده خواهند شد . روان ، میتواند از خورش بودائی و تائوئی و مسیحیت و اسلام و زرتشتیگری و تصوف و...... بر طیف لذتهایش بیافزاید و معده روانی میتواند همه را بپسندد . این اکراه از اغذیه های دیگر روانی ، فقط از خرافاتیست که در گذشته پدید آمده است . در گذشته هم، انسان فقط همان خوراکهای محلی و موسیقی های محلی و زیبائیهای محلی اش را می پسندید . ولی معده و گوش و چشم مدتهاست که این تعصب را از دست داده اند و زیانی نبرده اند .

معده و گوش و چشم ، همیشه پیشگام حس دینی و عقیدتی و تفکر بوده اند . تن همیشه در برابر روان پیشآهنگی کرده است و روان را در پی خود کشیده است . وروان همیشه نسبت به این پیش آهنگی تن ، رشگ میبرد و از روی این رشگ ، تن و حواس را تحقیر میکند و ابتکار حس را به خود نسبت میدهد .

حس دینی و تفکر فلسفی ، مانند معده و چشم و گوش ، نیاز به مزه های انگیزنده دارد . حس دینی ما در اثر عادت های سده ها به یك دین و عقیده ، بکلی بدوی و ابتدائی و وحشی مانده است . ما فرهنگ غذائی پیدا کرده ایم ولی از دیدگاه دینی وحشی و بیفرهنگ مانده ایم در حالیکه فلسفه راه به این فرهنگ یافته است . ما با مزهِ دین کاری نداریم . ما هنوز دین و عقیده و جهان بینی مان را بی مزه و بد مزه ، قورت میدهیم و حتی به خود میخورانیم و چه بسا در بسیاری کشورها ، بزور به مردم به عنوان بهترین غذای جهان

میخورانند که خدا در آشپزخانه اش پخته است . فرهنگ هر سائقه ای ، مزه اش هست که میانگیزاند و با آن مزه است که میتوان هر سائقه ای را ترضیه کرد . از جمله سائقه جنسی با ترکیب چاشنی هاست که بامزه ، با فرهنگ میشود . عشقبازی (آنچه را اروپائیان erotik می نامند و در خسرو شیرین نظامی میتوان یافت) ، همین چاشنی زدن به یك نیاز وحشی و خام و بدوی انسانیست . در اثر پیدایش این فرهنگ عشقبازی ، شهوترانی ، عملی وحشیانه و بی فرهنگ شده است . اهریمن ، استاد همه چاشنیهاست ، از این رو نیز در داستان ضحاك ، خورشگر است . خورشگری نیز بیان انگیزندگی اوست . نه تنها « چاشنی به خورشهای جنسی یا گوارشی یا شنوائی یا بینائی میزند ، بلکه چاشنی گر همه ادیان و عقاید و فلسفه هاست . از این رو هیچکس دیگر این گونه خوراکها را خام نمیخورد ، ولو بسیار هم مقوی و مغذی باشند ، از خوردن خام آنها اکراه دارد . از اینجا نیز هست که همه این ادیان و عقاید و فلسفه ها ، از اهریمن نفرت دارند ، چون فقط با اوست که خوشمزه و گوارا و مطلوب میشوند . با همه ضرورتی هم که برای خود قائلند ، ناچار از کاربرد چاشنی اهریمنی هستند .

انگیزه ، همیشه اهریمنی است

انگیزه ، به علت ویژگیهائی که دارد ، همیشه تحقیر شده است و به آن کینه ورزیده شده است . انگیزه ، تصادفیست ، نقطه وار است ، هیچیست که همه چیز با آن آفریده میشود ، ضربه ایست ، فروشکافنده است (پیکانی که ناگهان در ژرف فرومیرود) ، نسبت به گوهر آنچه آفریده میشود ، فرعی و بی اهمیت و ناچیز و خارجی است ، و در پایان ، « آنی » است ، با وجود همه این ویژگیها ، برای هر آفرینشی ، ضرورت دارد و بی آن ، هیچ آفرینشی امکان پذیر نیست . چگونه آنچه موجود است و ضروریست و دامنه دارد و

دوام دارد و بنیادی و مهم و همه چیز و گوهریست ، خودرا به چنین چیزی که نا چیز است ، نسبت بدهد . برای خود او نیز باورکردنی و ممکن بنظر نمیرسد . ایمان آوردن به یك تناقض ، به یك « پاد » است .

از این رو آفرینش، نمیتواند خودرا به یك انگیزه نا چیز ، که حکم ِهیچ برای او دارد و در برابر ضرورت او ، حکم ِتصادف دارد ، و در برابر دوام او حکم ِآن دارد ، ودر برابر وسعت او ، حکم ِنقطه دارد و در برابر اصالت او، حکم ِفرع دارد و در برابر گوهری بودن او ، حکم ِعرضی و حاشیه ای دارد ، بر گرداند و منسوب ساختن خود را به انگیزه ، تحقیر ارزش و عظمت و اهمیت خود میداند . اینست که انسان با کمال رغبت حاضر میشود انگیزه را نادیده بگیرد و از آن رو بگرداند و آنرا نفی و انکار کند و موجودیت خودرا به یك علت ، به یك اصل متعالی ، به خدا بدهد .

او حاضر است که بجای آنکه انگیزه را بپذیرد ، بجایش الهام و وحی و واردات و کشف و شهود و جبرئیل و روح القدس بگذارد . در همه اینها ، ویژگیهائی ظاهری ِ انگیزه ، نگاه داشته میشود ولی ویژگیهای گوهری انگیزه ، تاریك ساخته میشود ، و بالاتر آنکه ویژگی ِ« مایگی آنکه انگیخته شده است » انکار ونفی گردیده میشود . چون انگیزه با همان زدنش و بسودنش و بوسه اش و سائیدنش ، باهمان تماس ناچیز و صرفنضر کردنی و فراموش شدنیش ، کاری جز این نمیکند که مایه که در انسان هست و میتواند تخمیری بشود ، همین تخمیر را بشتاب میآورد . برقیست که ابر درهم فشرده و تاریك را گریان و باران میکند . نفرت از انگیزه ، برای بالابردن ارزش شاهکار خود ، سبب انکار ارزش اصالت خود میشود .

با اهریمنی شدن انگیزه ، انسان نیز اصالت آفرینندگی خودرا از دست میدهد . نه تنها انگیزه ، به اهریمن نسبت داده میشود بلکه ویژگی نهادی اهریمن ، انگیزانندگی اوست ، برای همین نیز هست که بی صورت (بی چهره) است با آنکه از همین « انگیزه ِبی چهره » ، همه چهره ها پدیدار میشوند .